قصیده‌ای بلند برای آزادی

محمود طوقی

فهرست

۱ ..... ۹
۲ ..... ۱۰
۳ ..... ۱۱
۴ ..... ۱۲
۵ ..... ۱۳
۶ ..... ۱۴
۷ ..... ۱۵
۸ ..... ۱۶
۹ ..... ۱۷
۱۰ ..... ۱۸
۱۱ ..... ۱۹
۱۲ ..... ۲۱
۱۳ ..... ۲۲
۱۴ ..... ۲۳
۱۵ ..... ۲۴
۱۶ ..... ۲۵
۱۷ ..... ۲۶
۱۸ ..... ۲۷
۱۹ ..... ۲۸
۲۰ ..... ۲۹
۲۱ ..... ۳۰

۲۲ ..... ۳۱
۲۳ ..... ۳۲
۲۴ ..... ۳۳
۲۵ ..... ۳۴
۲۶ ..... ۳۵
۲۷ ..... ۳۷
۲۸ ..... ۳۸
۲۹ ..... ۳۹
۳۰ ..... ۴۰
۳۱ ..... ۴۱
۳۲ ..... ۴۲
۳۳ ..... ۴۳
۳۴ ..... ۴۴
۳۵ ..... ۴۵
۳۶ ..... ۴۶
۳۷ ..... ۴۷
۳۸ ..... ۴۸
۳۹ ..... ۴۹
۴۰ ..... ۵۰
۴۱ ..... ۵۲
۴۲ ..... ۵۳
۴۳ ..... ۵۴
۴۴ ..... ۵۵
۴۵ ..... ۵۶
۴۶ ..... ۵۷
۴۷ ..... ۵۸
۴۸ ..... ۵۹

۴۹ ..... ۶۰
۵۰ ..... ۶۱
۵۱ ..... ۶۲
۵۲ ..... ۶۳

۱

شش راهرو
یک حیاط
یک فلکه
۶۰۰۰ درنای جوان
هزار هزار رؤیای سوخته

۲

یک تخت
۱۰۰ تازیانه
۱۰۰۰ پای ورم کرده
هزار هزار شعر ناسروده

۳

یک قلم
۱۰۰ برگ نانوشته
۱۰۰۰ نامه سر به مُهر
هزار هزار گلوی خونین

٤

یک نام
۱۰۰ دستبند قپانی
۱۰۰۰ چنگک
بر چنگک قصابان
نام‌های سر به مُهر را از یاد می‌بریم

۵

یک قرار ملاقات
۱۰۰ روز استنطاق
۱۰۰۰ پای باندپیچی شده
و یک پرنده که از مرز ممنوع می‌گذرد

٦

یک، سلول
۵ مرد
هزار دشنه و دشنام
۵ چشم‌بند
هزار هزار ببر زخمی

۷

آرام و بی‌صدا
بر دیوار بی‌روزن شب دست می‌سایم
واژه‌های مشتعل
از لبان خاموشم می‌گذرند
و از خویش می‌پرسم:
آیا حقیقت آدمی
در سرادبه‌ها و دهلیزها نمایان می‌شود

۸

کلمات ممنوع
از دهان خونین بیرون می‌ریزد

مردی
آرام و بی‌صدا
بر بستری از فریادهای فروخفته
از مرز شب و شبگیر می‌گذرد.

۹

عنکبوت‌های سیاه چشم یک‌ریز می‌بافند
تا سهم آدمی
کنارهٔ باریک چشم‌بندی باشد

از درز چشم‌بندی کهنه
جهان را دیدیم و گذشتیم؛

زندگی لاشهٔ عریانی بر چنگک قصابان بود

بر چنگک قصابان
عشق را به مگس‌های مزاحم سپردیم
و در وقاحت ساطورها آب شدیم.

۱۰

بعد از تاریکی
تنهایی آمد
مرد اندیشید:
امشب باید تاریک‌ترین شب جهان باشد
و بود

شبی به‌غایت شب
و از در و دیوار سلول تاریکی می‌بارید

و مرد اندیشید:
انتهای صبوری آدمی کجاست.

۱۱

یک پتو
یک کاسه
و یک قاشق
و جهانی به قامت یک انسان
تا بنشینی
بایستی
و بخوابی
ـ اگر کابوس‌ها رهایت کنند ـ

و هزار هزار اتاق استنطاق
و جنگل جنگل تازیانه و درفش
و مشت‌هایی که از ناپیدا می‌آیند
و صداهایی که از اعماق دوزخ مرگ ترا می‌خواهند

و تازیانه

تمامی سلول‌هایت ترا به گفتن می‌خوانند
اما از ناپیدای روحت دستی می‌آید

و قرار ملاقات ترا پاک می‌کند

و تازیانه

صدیی از هفت سالگی‌ات می‌آید؟
با کفش‌های پاره هم می‌توان به خورشید رسید

و تازیانه

و شتک خون بر دیوار سیمانی
و اورادی که از اعماق دوزخ به ابهام خوانده می‌شود
تا بدی را در بدهی‌هایش یاری دهد
تا تازیانه‌ها قصرهای باشکوهی باشد
در فردایی که مرا و او را قضاوتی خواهد بود

آیا برای رستگاری آدمی راه دیگری نیست
تا مؤمنان بی‌آن‌که ضرورتی باشد
دست در خون کافران نشویند
و کافران
برادران گرسنه‌شان را
برسفره عدالت ببینند

۱۲

روز
غم‌های بزرگ
و حوصله‌های کوچک
راهروهای بی‌انتها
و درهای بی‌دریچه
و باد
که رؤیای آدمی را با خود به اعماق دوزخ می‌برد.

شب؛
آسمان بی‌ستاره
شعرهای سنگ شده
و سکوت وهمناک راهروهای بی‌انتها، درهای بی‌دریچه
و باد
که خواب آدمیان را به مغاک‌های ناپیدا می‌برد.

۱۳

۳ تن بودیم
۳ برادر
ـ نه آن‌گونه برادرانی که تیغ بر برادر کشند
تا سکه‌اش را ازآن خود کنند ـ

نخست برادرم؛
از دریا گفت
از آب
آبادانی
یک شب به دریا رفت و دیگر باز نگشت

دوم برادرم، دل به آسمان داشت
و می‌پنداشت
که سهم هر آدم ستاره‌ای است
یک شب به آسمان رفت و دیگر بازنگشت

من اما نه از دریا گفتم و نه از آسمان
من تنها از روزهای پُرضطراب فردا سخن گفتم
یک شب آمدند مرا به مغاک‌های ناپیدا در ظلمات جهان بردند.

۱۴

گفت: می‌دانی این‌جا کجاست
آخر خط است
جنازه‌تان بیرون می‌رود
اما اطلاعات‌تان هرگز

گفتم: ما از همین‌جا آغاز می‌شویم

و خون شتک زد.

۱۵

یک چشم‌بند
یک شماره
هزار شلاق
و دنیا دنیا تنهایی.

روی پوشیدگان سیاه‌جامه
از ظلمات جهان می‌آیند
تا با مقراض‌های‌شان
روح آدمی را تفتیش کنند.

۱۶

نه!
ظلمات جهان را پایانی نیست
رؤیاهای آدمی
از سردابه‌ها و دهلیزها نیز می‌گذرد.

روزها از شرجی سردابه‌ها می‌گذرند
و پرندگان زندانی
بها و جوانی‌شان را
در راهروها و سلول‌ها رها می‌کنند.

۱۷

سه نوبت غذا
سه بار دست‌شویی
سه هزار دست‌بند قپانی
سیصد هزار تازیانه و تحقیر

و خروسی که دیگر سه بار نمی‌خواند

پیام‌آوران بر صلیب‌های‌شان می‌میرند
و در جنگلی از تازیانه و تحقیر
رسالت خودرا انکار می‌کنند

۱۸

یک دریچه
یک راهرو
و هزار چشم حرامی
بر روح آدمی

تازیانه‌ها صبوری آدمی را محک می‌زنند
و مردان سیاه‌پوش
با منجنیق‌های‌شان
آبگینه‌های روح آدمی را نشانه می‌روند

آدمیان فرو می‌ریزند
و آینه‌های شکسته
فریادهای روح آدمی را هزار باره مکرر می‌کند.

۱۹

از انفرادی به راهرو
از راهرو به اتاق تمشیت
از اتاق تمشیت به اتاق بازجویی

و هر بار نامی که جهان را به آتش می‌کشد

گفتند: همه چیز را گفته است
انوش توبه کرده است

می‌گویم: دریا و اعتراف
ما همه به او اقتدا می‌کنیم

از اتاق بازجویی به اتاق تمشیت

بند بند من از شنیدن نام اعظم تو می‌لرزد.

۲۰

دارایی‌هایم را یکایک به حساب می‌آورم:
یک مسواک
یک حوله
یک کیسه آویزان در بالای سرم
یک جفت دمپایی
و پاهایی باندپیچی شده

بی‌شک
چیزهای دیگری هست که در این سیاهه نیاورده‌ام
۱۰۰۰ شعر ناسروده
و سیاره‌ای از رؤیاهای گمشده

۲۱

صدای پای نگهبان دور می‌شود
برمی‌خیزم
پیراهنی بزرگ از ابر بر تن می‌کنم
ازگل‌های یاس
شاخه‌ای برمی‌گیرم
و به دیدار همسایه‌ام می‌روم

با انگشت اشاره به دیوار سلول می‌کوبم.
ـ سلام «بیدارم». چگونه‌ای...
می‌گویم، خوب مثل بهار. مثل تو

می‌گوید: حکم گرفته‌ام... فردا

صدای پای نگهبان می‌آید
پیراهن ابری یک‌باره محو می‌شود،
و گل‌های یاس فرو می‌ریزند.

۲۲

هم‌سلولی‌ام را امروز بردند
همان‌گونه که ناگاه
چون شهاب سحرگاهی
هم‌سلول‌های دیگرم
در سیاه‌چال‌های فضایی گم شدند.

بر جایش یک پرنده نشست
پرنده‌ای که آرام آرام مرا می‌نگریست
و من خیره در چشمان پرنده
به‌جای تمامی سوگواران جهان گریستم

۲۳

روز واقعه

در خیابانی ابری بود
که آن دو آمدند

چیزی در من فرو ریخت
پرنده‌ای در دوردست صیحه‌ای کشید
و مرا با خود بردند

مرا که به هیئت مرغی مفرغی درآمده بودم.

۲۴

گفتند: تازیانه کلید روح آدمی است
و زبان روح از کف پای می‌گذرد

میلهٔ گداخته‌ای از چشمانم می‌گذرد
خاطره‌های ناپیدا و نام‌های فراموش شده
از اقیانوس‌های ناشناخته متولد می‌شوند

بوی خون و گوشت سوخته
از نیمه‌های روز می‌گذرد.

۲۵

گفت: بودن یا نبودن شما اهمیتی ندارد
صدها نفر به سان شما را
یک شب
در گودالی دفن کرده‌ایم

در را بست و رفت

تا انتهای جهان پیش می‌رویم
پنجره‌های بسته را یکایک می‌گشاییم
تندیس‌ها و بُت‌ها را می‌شکنیم
تا نسیم بیاید و از روی ملحفهٔ رؤیاهای آدمی بگذرد

آزادی که نباشد
گودال یا ستیغ گوه
چه فرق می‌کنند.

۲۶

سلمانی

آستین مرا گرفت؛ برد
ـ ممکن بود نجس شود ـ
گفت: بنشین
نشستم:
بر تخت قدیم
بر تخت‌بند تازیانه و تحقیر

گفت، بگو
گفتم، گفته‌ها را بر همین تخت استفراغ کرده‌ام

خندید و گفت: همیشه چیزی برای گفتن هست
حتی اگر مغزت را استفراغ کرده باشی

می‌گویم: حرف، حرف شماست
این سر و این سنگ

می‌خندد، با هزار تعفن و نیشخند
می‌گوید، نترس
آمده‌ام تا سرت را اصلاح کنم

۲۷

همه چیز را مرور می‌کنم؛
یک شماره
سه دیوار سیمانی
یک دریچه
یک لیوان پلاستیک
یک بشقاب
بغضی ناگفته در گلو
و شعری شکسته در روح

۲۸

جراحان

دیواری سیمانی
دیوارها در راهروهایی خاکستری
تفنگ‌ها و حصارهایی سیاه
و مردانی
که در تاریکی نام مرا به نجوا تکرار می‌کنند.

گدازه‌هایی از آتش
درروحم شراره می‌کشند
بی‌شک نام ناگفته‌ای
در هزار توی خاطراتم پنهان شده است

جراحان درکارند
با مقراض‌ها و قداره‌ها

۲۹

مقابل آینه می‌ایستم
ـ ۶۰ روز است که خودرا ندیده‌ام ـ
و از بیگانه‌ای که گونه‌های فرو رفته‌اش مرا به وحشت می‌اندازد
نشان خودرا می‌پرسم.

نگهبان در پشت در ثانیه‌ها را
شلاق می‌زند
مردی در انتهای راهرو
از سایه‌اش می‌گریزد
و بوی مرگ
از درها و دیوارها بالا می‌رود.

۳۰

چون در آینه به تأمل نگریستم
ـ در نور مردهٔ دوزخ،
گوزنی دیدم
با پاهای برآماسیده
چشمانی هراسان به رنگ مرگ
و فریادهایی خفته و خونین

نامش را در آوار تازیانه‌ها از یاد برده بود.

بیگانه بود
حتی در کابوس‌های هزار ساله‌ام
او را هرگز ندیده بودم.
حتی در کابوس‌های هزار ساله‌ام

۳۱

این کابوس کجاوکی به پایان می‌رسد
ـ از خود می‌پرسم ـ
ـ کابوس‌های آدمی را پایانی نیست؛

سردابه‌ها و دهلیزها
تازیانه‌ها و چشم‌بندها
سوله‌ها و درهای شکسته
تیرک‌ها و کیسه‌های گره زده
مغاک‌های ناپیدا و بی‌انتها
اجنه‌ها و شیاطین
وزغ‌ها و عنکبوت‌ها
و حربایی‌که روح آدمی را لیسه می‌کشد.

۳۲

با رؤیایی بزرگ
به جنگ تاریکی‌ها می‌رویم
تا در ظلمات جهان
آب حیات بیابیم.

دریغا!
از سردابه‌ها و دهلیزها می‌گذریم
رؤیاهای‌مان را از کف می‌دهیم
و خسته و له شده
از جستجو دست می‌شوییم.

۳۳

دیوارهای خاکستری
فریادهای فرو خفته و خونین را می‌بلعد
و خورشید بی‌قرار
از فراز پاهای باندپیچی شده می‌گذرد.

زردابه‌های خشم
از راهروهای تاریک می‌گذرد
و روز لب دوخته
کابوس‌های شبانه را
در کولهٔ لرزان دفن می‌کند

گناه آدمیان
از هزار توی تازیانه‌ها می‌گذرد
و آدمی نومید و خسته
در اتاق‌های خالی
اعتراف می‌کند.

۳٤

خونی تازه
از مدار سپیده دم می‌گذرد
و پاهای باندپیچی شده
شمارش ضربان درد و عصب را از یاد می‌برد.

چشم می‌گشایم
هنوز زنده‌ام
و می‌دانم
تازیانه‌هایی بسیار
در اتاق تمشیت نام مرا به نجوا تکرار می‌کنند.

۳۵

نه زخم‌های ناسور شده
نه بغض‌های ناگشوده
نه خشم‌های گره خورده
و نه کین‌های بی‌پایان

تنها خاموشی
و چشمان غمناکی که با رؤیاها وداع کرده است.

نشانه‌ای از بازگشت دیگر نمی‌یابیم
تنها سکوت
و ارابه‌ای که با مسافری می‌آید خالی برمی‌گردد.

۳۶

ستاره‌های زخمی
از فراز آسمان زندان می‌گذرد
و مردی تنها
حضور تلخ تمامی دیوارهای جهان را
درحجمی به قامت یک انسان
احساس می‌کند.

راهروهای تاریک
از درهای بسته می‌گذرند
و مردی تنها و له شده
بر سنگفرش خونین رها می‌شود.

۳۷

روزها می‌گذرند
و آدمی مجال نمی‌یابد
تا بایستد
و به پاره‌های جامانده از روحش
نگاه کند.

روزها می‌گذرند
و ما در پس پشت هر ثانیه‌ای
پاره‌ای از روح‌مان را گم می‌کنیم.

۳۸

کابوس

بیابانی فراخ
شب‌هایی بی‌ستاره
و مغاک‌هایی که ناگاه دهان می‌گشایند و مرا می‌بلعند.

سومین شب از ماه خرداد بود
که پدرم از کابوس ده‌ساله‌اش سراسیمه شد

مادرم گفته بود: ای امید همهٔ بی‌پناهان

بی‌شک آن شب ماه در محاق بود
و بارانی بی‌قرار که اندوه آدمیان را صدچندان می‌کرد.

۳۹

نه
این سفر پیش از ما و پدران ما
در جایی و روزی آغاز شده است
کجا و کی؟
ـ چه فرق می‌کند
تاریخ را همیشه رجاله‌ها نوشته‌اند.

یک جفت دمپایی
یک چشم‌بند
یک کیسهٔ سفری
و یک رؤیا
در سفری به انتهای جهان.

٤٠

سال مار بود
باد آمد و رؤیاهای مرا با خود برد

کجا بودم؟
کجا بودم که صدای گریستن ترا نشنیدم
کجا بودم که گورکنان را عرق‌ریزان بر گرد گورهای تهی از یاد بردم

پیرمرد گفت: می‌مانیم
و این سرآغاز فرو ریختن بود.

از جبهه که آمدم
خواهرم گفت: برای زیستن حجتی بیاور
و من صلیب‌های بی‌شمار بر فراز تپه‌ها دیدم
حجت من صلیبی بی‌مسیح بود

مادرم به آب و آینه سلام کرد و گفت:
فدای لب تشنه‌ات یا حسین

و من از آب‌ها گذشتم
و از صحراها
و چکاچاک شمشیرها را دیدم
و سرهای برهنه بر فراز نیزه‌ها «لاتخف ابن‌منصور» می‌گفتند.

سال ٦٢ من در جبههٔ اندیمشک چه می‌کردم
که صدای پای فاجعه را نشنیدم.

٤١

گوشی را برداشت
الماس‌های چشمانش را با گوشهٔ چادرش جمع کرد
صدایش لرزید
و گفت: شمعدانی‌هایت را هر روز آب می‌دهم

گفتم: زودتر از آن‌که فکر کنی آمده‌ام
صدایش لرزید
الماس‌های فرو ریخته بر گونه‌هایش را
با گوشه چادرش جمع کرد

۴۲

ملاقات

باد آرام از پنجره‌های تهی می‌گذرد
و صبحی تلخ
بر شمعدانی‌های حیاط می‌نشیند

نام مرا می‌خوانند.

مادرم در پشت دیوار شیشه‌ای
خیره مرا می‌نگرد و می‌گوید:
ای امید همهٔ بی‌پناهان

صبحی تهی
از دیوارها و سیم‌های خاردار می‌گذرد

۴۳

یک ورق کاغذ
یک قلم
و مغاک‌های ناپیدا
که آدمی را فرو می‌بلعند

فرصتی برای نوشتن،
برای فردا
برای فرداهای نیامده

از رؤیاها
از شبان تنهایی

از خود می‌پرسم:
آیا آدمی در همین ۵ سطر خلاصه می‌شود

٤٤

سرتاسر شب
فریاد زنده باد بود و رگبار گلوله‌ها

دیگر غزالی به چشمه خورشید نخواهد رسید

سرتاسر شب
گورکنان خاک‌های یخ‌زده را
با دشنه و دشنام کندند
و نگهبان‌ها
کیسه‌های بزرگ را گره زدند.

٤٥

می‌آیند و با شتاب می‌گذرند
و پرسش‌های بی‌پاسخ‌شان را
در پشت درها و دلتنگی‌ها پنهان می‌کنند

اما تنها یک بار
فقط یک بار
با صدای بلند از خویش نمی‌پرسند
در پشت این دیوارهای خاکستری
خنجر بر گلوگاه کیست
که فریادهای خونین‌اش
خواب‌های آنان را
چنین سنگین و تلخ می‌آشوباند

٤٦

چون پیاده شطرنج
از دم تیغ‌های آخته گذشتیم
بی‌آن‌که
نام‌ما به خاطر رهگذری بماند

به انسان وفادار بودیم
جهان رابه پلشتی نیالودیم
نه بدان امید
که از ما به نیکی یاد کنند

از دم تیغ‌های آخته گذشتیم
تا جهان به عدالت باشد
و نام‌مان را
به بادها سپردیم.

٤٧

از سردابه‌ها و دهلیزها گذشتیم
شبان بسیاری را دندان بر جگر ساییدیم
و تازیانه‌هایی بسیار را تاب آوردیم

تا به انسان وفادار بمانیم
بدان امید که فردا
به انصاف بر ما داوری کنند.

۴۸

گل می‌دهد بوسه
و لفظی پنهان بر لبان تمنا چرخ می‌زند

انگار همین دیروز است
که در چشمان دنیا نگاه کردیم و
عاشق شدیم

می‌خواستم جهان را
چون قویی زیبا به خانهٔ تو آورم
نشد
فنجان کوچکی آوردم
پُر از چای و شعر
و پیش‌کش من برای تو
ایستادن‌های ابدی در صف‌های بلند ملاقات بود.

۴۹

بر پتویی کهنه دراز می‌کشم
تا باد بیاید و سایه‌های لرزان را
به ظُلمات جهان ببرد.

اینک منم
نامی نفرین شده
و زبانی که خاطراتش تنها با تازیانه گشوده می‌شود

در هیچ کجای جهان
از من ردی به‌جا نمانده است

در بندری متروک
با چشمانی فرو پوشیده
در جهانی به طول و عرض یک انسان
در برابر اجنه‌ها می‌ایستم
و استنطاق می‌شوم

۵۰

قلم
دفتر
کلت
سیانور
و یک بسته سیگار زر

در کار ساختن جهانیم.

۵۱

تکه‌ای از آفتاب را برمی‌دارم
و به سلولم می‌برم
من مانده‌ام که نگهبان چگونه سیاره‌ای آتشین را در آستین من ندید.

تکه‌ای از آفتاب
در کنار نام تو
در گوشهٔ سلول

نگهبان نمی‌داند
در سلول کوچک من
منظومه‌ای متولد شده است

۵۲

دستگیری

آمدند و با غناییم بسیار رفتند
و نام تو سرفصل جنایت‌های ما بود.

چشمانم را می‌بندم و به کتاب‌های خمیر شده فکر می‌کنم

شب‌هایی بسیار
کتاب‌های ترا
در رودخانه‌ها رها کردیم
و روزهایی بسیار
کوره‌هایی را با دست‌نوشته‌های تو مشتعل کردیم
تا نام تو، آزادی
از خانه‌های‌مان پاک شود
از دل‌های‌مان پاک نشد
آن‌ها آمدند
و مرا با خود بردند.